



تا جاده دویدیم

حسین شهریان؛ مدیر آموزگار

محسن ارجمند و محمد حیدری

آموزگاران چند پایه‌ی مدرسه‌ی ابتدایی

استقلال باقر به، شهرستان نیشابور

متوجه شدیم تا رسیدن خودروی شهدا به کنار جاده‌ی روستا فقط پنج دقیقه زمان باقی مانده است. با این حال ناامید نشدیم و به اتفاق بچه‌ها و معلمان تا جاده دویدیم. نفس‌زنان در کنار جاده صف کشیدیم. ریس‌هی پرچی که معلم‌انمان به ما داده بودند، ما را مثل زنجیر به هم اتصال داد. حالا نگاه همه‌ی بچه‌ها به جاده بود. در نگاهمان رد لبخندی دیده می‌شد. همه خوش حال بودیم که به‌موقع رسیده‌ایم. ناگهان بچه‌ها با ذوق و شوق فریاد زدند:

یک شهید گمنام متبرک شود و اهالی روستا و دانش‌آموزان به سعادت تشییع یکی از ساکنان بهشت به اهل آسمان فخر بفروشند؛ اما همین که خبر رسید قرار است خودروی حامل شهید گمنام از جاده‌ی کنار مدرسه‌ی روستا عبور کند، چراغ‌امیدی در دل همه‌ی بچه‌ها و معلمان روشن شد. دیگر در مدرسه هیچ‌کس آرام و قرار نداشت. همه‌ی بچه‌ها و معلمان گفتند باید به استقبال شهدا برویم. دل‌هایمان برای دیدار با شهدا و ادای احترام به آن‌ها پر می‌کشید.

دی‌ماه بود. همه‌ی ما بچه‌ها از معلم‌انمان شنیده بودیم قرار است به مناسبت سالروز شهادت حضرت فاطمه زهرا (س)، شهدای گمنام با حضورشان مدرسه‌های منطقه‌ی میان‌جلگه‌ی نیشابور را متبرک کنند. اما قرعه‌ی فال به نام مدرسه‌ی ما نیفتاده بود که خاکش به حضور

آیندازی

اردیبهشت‌ماه

دوره‌ی بیست و ششم

شماره‌ی ۸ | ۱۴۰۲

۱۶



تا جاده دویدیم

که یکی از قهرمانان وطن را در خود داشت خیره شده بودیم. در همان دقیقه‌ها بود که مفهوم «شهیدان زنده‌اند» را درک کردیم. هیچ کس قدرت حرف زدن نداشت. فقط می‌توانستیم در دل‌هایمان به آن‌ها بگوییم: «شهدا از شما ممنونیم.» چند دقیقه بعد تابوت را به خودرو برگرداندند و کاروان شهدای گمنام با بدرقه‌ی بچه‌ها، آرام‌آرام در دل جاده از افق نگاه‌ها محو شد. ما مسافران بهشت را اختصاصی بدرقه کردیم.

برای ما خواسته بودند. شهدا صدای بچه‌های ما را شنیده بودند. سرنشینان خودروها پیاده شدند و در خودروی حامل شهید گمنام باز شد. تابوت شهید گمنام را که مزین به پرچم سه رنگ ایران بود، پایین آوردند و از مقابل صف دانش‌آموزان که همه‌ی مامات و مبهوت محو تماشای این اتفاق غیرمنتظره بودیم، عبور دادند. آنجا کنار جاده انگار یک مراسم تشییع اختصاصی با حضور ما بچه‌ها شکل گرفته بود. در چهره‌ی همه‌ی ما سکوت و بغض کنجکاوانه‌ای وجود داشت. به تابوتی

«ومدن! اومدن!» ماشین حامل پیکر شهدا نزدیک و نزدیک‌تر شد. بچه‌ها شروع کردند به خوش‌حالی و دست‌تکان دادن. ماشین‌ها به محدوده‌ی مدرسه که رسیدند، سرعتشان را کم کردند و ایستادند. نمی‌دانستیم چه اتفاقی دارد می‌افتد. راستش را بخواهید تمام امید و خواسته‌ی ما این بود که در مسیر حرکت کاروان شهدای گمنام قرار بگیریم. برایشان دست تکان بدهیم و در دل‌مان از آن‌ها بخواهیم برایمان دعا کنند؛ اما انکار آن‌ها چیز دیگری